



خِرتِ خِرت،



گذشت و گذشت...

آدم با چوب، روی گل نقاشی کرد.
گل خیس بود. نرم بود.
نوکِ چوب، گل را سوراخ می کرد.
آدم خوشش می آمد. تندتند می نوشت
و نقاشی می کرد. بعد هم گل را زیر
آفتاب می گذاشت تا سفت شود. اما اگر
باران می بارید، نقاشی ها و نوشته های
آدم خراب می شد.



روزی روزگاری...

آدم بازغال نقاشی می کشید. خِرت
خِرت، روی دیوار، روی سنگ...
شکل گوسفند می کشید. ماه و ستاره
می کشید.
اما زغال، دست آدم را سیاه می کرد.
اگر دستش را به صورتش می مالید،
ترسناک می شد.



پرت پرت



تأرسیدیه امروزه...

الان آدم با مداد سیاه، مشق می نویسد.
با مداد رنگی هم نقاشی می کشد.
مداد، دست آدم را رنگ نمی کند.
زود هم تمام نمی شود. فقط نوک آن
گرد می شود.
آدم باید مدادش را با مداد تراش تیز
کند و دوباره بنویسد. همین!



بازهم گذشت...

آدم با پرت پرنده ها نوشت. او نوک
تیز پرت را به جوهر سیاه می زد و با
آن پرت پرت، مشق می نوشت.
اما جوهر، زود خشک می شد.
آدم مجبور بود هی نوک پرت را توی
جوهر بزند. این کار، خسته اش
می کرد.

